

ده مرده که در تو قدمش باد. بزرگ
 خیر و برکت بر تو درگزار عطا شد
 افسون بنویسید پری زان نیاید
 هر چند که همزاد گرفتار باشد
 جن گیر بازید که شیخون نژند آل
 هر چند که از ترس دعا عال ذناب شد
 ره سال نیارید بگریید آلولو را
 هر چند که پای آلولو هم مپواشد
 ای دایه بیای پیش بین خانه ما را
 زین طفل معطر همه کاشانه ما شد
 اسفند سوزید که دشمن بگدارد
 هنگام نشاط و طرب و عیش صفا شد
 هتدو ندیدارید که ماه شب چاله است
 این چاله عجب چاله انگشت نما شد
 ای دایه به پیشانی این طفل فرشته
 خواهد بیقین از رؤسا و امرا شد
 این طفل در این شهر اگر زنده بماند
 خواهد یکی از محتدین و علما شد
 آثار پدید است ز اقبال درخشان
 خواهد یکی از معتبرین و کالان شد
 هر شب تو بخور جوچه و ماهی و فسنجان
 از لطف خدا قسمت ماتک طاز شد

با فتح تبارک
 به به چه بجاشد
 همزاد نیاید
 به به چه بجاشد
 کودک نشود لال
 به به چه بجاشد
 آتش ژند او را
 به به چه بجاشد
 کاشانه ما را
 به به چه بجاشد
 مطرب بنوازد
 به به چه بجاشد
 خاتم سر پله است
 به به چه بجاشد
 اقبال نوشته
 به به چه بجاشد
 عمری ستاند
 به به چه بجاشد
 کاین لعل مدخشان
 به به چه بجاشد
 چون حاکم زنجان
 به به چه بجاشد



دری وری

میان مدرسه هر شب بخور باشیخ سر ما را
مخور غم فصل تابستان تو خواهی دید گر ما را
بیلا کرسی و منقل بخوان این شعر زیبا را
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

بخاک هندویش بهشم سمر قند و بخارا را

میان حجره از سرما بکش آه و فغان هر شب
بیاد منقل آتش بجان آتش زن هر شب
بعشق چشمه خورشید زو بر آسمان هر شب
پیش شعل مهتاب بردار و بخوان هر شب

حدیث شیخ ابوالیثم و کتاب نان حلوا را

تو ای بیچاره درد نیاد گر راحت نخواری نان
بجز غربت، بجز ذلت بجز محنت نخواری یافت
بقول خواجہ حافظ بعد از این ذلت نخواری یافت
بده ساقی می باقی که در جنت نخواری یافت

کسار آب رکن آباد و گلگشت مصفا را

بزرگان جمله کی خفته بروی تخت خواب خورد
همپا کرده با دلبر شراب خود کباب خورد
کشیده ماه را هر شب میان رخت خواب خورد
تو هم در زیر سر بگناز از سر ما کتاب خورد

بباد آور کنیزان کتاب الف لیلا را

باشیخ بینوا سر کار و آلا کی نظر دارد
جناب حضرت اشرف ز سرما کی خمر دارد

دعاها در دل سخت بزرگان کی اثر دارد
غنی در نیمه شب سوی خرابه کی گذر نازد

که تا بیند برهنه مفلسان بسی سر و پاره

اگرچه بنده دنیا را روان چون آب میبینم
ولی خود را در این آب روان غرقاب میبینم
ز سر ماخویش را چون مرده در دولاب میبینم
لحاف و پوستین و منتقل اندر خواب میبینم

بیا در مدرسه بنگر حصیر کهنه ما را

شبی در خواب میدیدم لباس تازه ای دارم
دیان جیب هایم پول بی اندازه ای دارم
بمن یک خانه قسمت شد در دروازه ای دارم
همان رختخواب گرم و نرم آوازه ای دارم

شدم بیدار دیدم بازار عریان جمله اعضا را

مرا گرفته بودی چون حیوانات کسب میکردم
ز روی میل و رغبت کسب را دلچسب میکردم
برای گردش صحرا هویا اسب می کردم
پر طاوس نصرت را بتارک نصب می کردم

که تا مردم به بینند این جمالت و قد و بالارا

اگر من مال و دولت داشتم انفاق می کردم
فقیران را در این فصل زمستان شاد میکردم
بشیم و بیوه زن را راحت و دلشاد می کردم
دغال و خناکه میدادم بسی امداد می کردم

غنی میکردم از احسان فقیر و پیر و برنارا

اگر من مال و دولت داشتم انعام میدادم
 برای هر گدائمی نصف شب بیغام میدادم
 در این فصل زمستان رخت بر ایتم میدادم
 یکی را پول میدادم یکی را شام میدادم

یکی را پوستین تاندوز سازد رفیع سرما را

اگر من مال و دولت داشتم هر شب خندانم طهران
 فقیرانرا در این فصل زمستان کردهی مهمان
 بسوی سفره می چیدم بساط نعمت اللوان
 پلو یکسو چلو یکسو خورش از یک ظرف جوشان

بخاس عام می دادم فسنگان و مسما را

ویران

رمضان آمد و در سفره زارع نان نیست
 در تنی دختر او برهن و با آفتابان نیست
 جگری نیست که خونین ز غم دهقان نیست

علت آنستکه انصاف درین ویران نیست

روز شب زارع بیچاره صد زنج و عذاب
 بویارک لقمه نان غرقه میان گل و آب
 آخر سال که شد می کنندش خاها خراب

همه آنستکه انصاف در این ویران نیست

زن زارع شده مستغرق گل تابه کمر
 کرده در مزرعه هر روز کمک با شوهر
 زن ارباب نشسته بسر بالش زر

همه آنست که انصاف در این ویران نیست

دختر زارع زحمتکش عریان و جوان
زود گردیده ز گرما و گرفته یسرقان
با (بزك) دختر ارباب بگازار روان

همه آنستکه انصاف در این ویران نیست

پسر نودس مازك بلهيو و لعپ است
روزشب مست و مملوگست و بعیش و طربست
پسر زارع بدبخت گرفتار تب است

همه آنستکه انصاف در این ویران نیست

نوکر خلوت مخصوص برنج داده جلا
داده ارباب بوی ساعت و زنجیر طلا
زارع و رنجبر افتاده به قرقوب بلا

همه آنستکه انصاف در این ویران نیست

آه از آن لحظه که مأمور بدهقان برود
مرغ زارع سرسقره غزالخوان برود
هرچه چرجه است برای مزه بریان برود

همه آنستکه انصاف در این ویران نیست

وضع بازارند این شهر اندانی چو نیست
هر متاعی که دهائی بخورد صغیر نیست
ز اهل بازار دل مشتریان پر خو نیست

همه آنستکه انصاف در این ویران نیست

سنگ نانوایی و قصابی و بقال کم است
کمی سنگ بهریك من شاه ده درم است
بدتر از سنگ عرب حقه سنگ عجم است

همه آنستکه انصاف در این ویران نیست

پیش گفایش روی پای خدا داده دهد
گفتشکی دوخته و حاضر و آماده دهد
جای چرم همدان پوست بز ماده دهد

همه آنستکه انصاف در این ویران نیست

گرتقی می تو بخیاط دهی معذور است
تنگ و کوتاه شودیا برشش ناجور است
گرتیا از دلشان زحم و مرورت دور است

همه آنستکه انصاف در این ویران نیست

کامبانی که ز شرع نبوی آگاهند
همه خویند و عزیزند و حبیب الله اند
علماء و فقها با سختم همراهند

حیف واقسوس که انصاف در این ویران نیست

کسبه بهر معاشی فقرا در صدندند
کسبه مظاهر ازطایف خدای احدند
همه محبوب خدایند اگر خوب وبدند

حیف واقسوس که انصاف در این ویران نیست

بازماه رمضان آمد و دل وسواسی است
مسجدشاه پراز روزه خوردان لاسی است
کار لاسی همه باصورت کشی و عکاسی است

حیف واقسوس که انصاف در این ویران نیست

آه صد آه که چشم عقلا گریان است
مملکت محترضر افتاده و شب بخرانست
اینم رضی است بلب آمده از وی جاست

هیچ دردی بشر از اطمه این بحران نیست

هم مگر همت مولا مددی فرماید
دردی از غیب بر وی فقر بگشاید
راه را بر و کلا و زرزاه نماید

حیف و افسوس که اوصاف در این ویران نیست

عاشق بی پول

نه نه چون بیرنج معشوق چطو تاب بیارم
از کجا چادر و رو بنده و قلاب بیارم
از کجا لوسه و سرخاب و سفیداب بیارم

عاشقم پول ندارم کوزه بده آب بیارم

برده عقل از سرهن حور لقا دختر کی
دختر دالمه و فاضله خوش منظر کی
شده ام عشق و در کیسه ندارم زر کی

عاشقم پول ندارم کوزه بده آب بیارم

خیبه عنتش از اطلس و دیبا و زری است
از قد قامت و رفتار و روش و شاک پر است
چادر پاکش از آرایش هر عیب پر است

عاشقم پول ندارم کوزه بده آب بیارم

اولا حفظ نموده همه شرعیات
عشق دارد بنماز و بسلام و صلوات
عقل از عفت این عالمه میگردد مان

عاشقم پول ندارم کوزه بده آب بیارم

هست در مجلس وی مرغ هوا نامحرم

میگفتند همی از خلق چه آهوی حرم

هست در چهره جو حوران گلستان ارم

عاشقم پول ندارم کوزه بده آب بیارم

با معلم بود از علم و ادب قدر شناس

حل کند مسئله‌ها ز اینه بیخوف و هراس

حور در مدرسه مانده شاگرد کلاس

عاشقم پول ندارم کوزه بده آب بیارم

ادبجان داده بخوبی ز علوم ادبی

خاصه در هندسه و علم و حساب عربی

چهارده ساله که زینده است بدین نوشایی

عاشقم پول ندارم کوزه بده آب بیارم

در کلاس سوهمین، درس ریاضی میخوانه

علم تقاضی و هم هندسه را خوب میدونه

شهادت^۱ که در چهره بخوری میبونه

عاشقم پول ندارم کوزه بده آب بیارم

میکند حل مسائل بقرائین حساب

میدهد مسئله‌ها را همه فی‌الهور جواب

کس چنین دختر باهوش ندیدست بخواب

عاشقم پول ندارم کوزه بده آب بیارم

در لذت های فرانسه بود استاد بزرگ

مثل اینست که تحصیل نموده بفرنگ

همیشه عارضش از فرط حیا رنگ برنگ

عاشقم پول ندارم کوزه بده آب بیارم

خیزد از جای بهنگام سحر وقت نماز
پس تلاوت کند آیات به آهنگ حجاز
کند از صوت ملیحش همه دلها پرواز

عاشقم یوں ندارم کوزه بده آب پیارم

ادبیات نسیم راهمه از سر میخوونه
شعرها را همه چون قند مکرر میخورسه
از پسر های فلان مدرسه بهتر میخوونه

عاشقم یوں ندارم کوزه بده آب پیارم

نه نه چون گرچه فکل بسته و مقبولم من
لیک از فقر و فلاکت بتر از شولم من
خساک عالم بسرم عاشق بی پولم من

عاشقم یوں ندارم کوزه بده آب پیارم

النصیب نصیب و اؤلگان تحت الجبلین
و ما نصیب لا نصیب و اؤلگان تحت الشفتین
این سر نوشت ما را دست تصفا نوشته
از دیگران عروسی از ما عز نوشته

آقای اشرف الدین از من توصیت بیعود موزن بسته از ماتم رهیت
هرگز ندارد اوباب با زار عین مهیت از سخت طبع خوبش هرگز نکن شکایت
این سر نوشت ما را دست تصفا نوشته

از ما سلام مردم بروی اشرف الدین ای خیر خواه اصناف ای حامی مساکن
ای پادگار طاهای نسل پاک باسین بفرست روزنامه از مهر دشت و قزوین
این سر نوشت ما را دست تصفا نوشته

بازار شد معطر از عذقه نصیبت زنها و دختران را جان میده شمیمت
جبریل تعفه آورد از جنت الحیبت بنویس حرف حق را از طائفان چه بیست
این سر نوشت ما را دست تصفا نوشته

معمروطه را بگرفتم آخر تیجه ای شد از دولت زلیخا مال خدیجه ای شد
مقدم روشنائی از این دریجه ای شد چون سر نوشت این بود تقدیر ما چنین شد

این سر نوشت ما را دست قضا نوشته

باید که خاک ایران اشغال گردد اینطور باید حقوق ملت با مال گردد اینطور
باید وکیل جن گیر رمان گردد اینطور باید که توسیع و جمال گردد اینطور
ایست سر نوشت ما را دست قضا نوشته

باید که نان سنگک پر خاك و ستك باشد باید دکان نانوا هر روز چنگ باشد
باید قمار رندان بکپاش لیک باشد باید که شهر تهران مثل فرانك باشد
ایست سر نوشت ما را دست قضا نوشته

نایب حسین کاشی باید شود فراری باید شود اشرار از ترس جان - صاری
صد آهرین بزا دارم ، اتو چای کاری الحق باختیاری کرده است پختیاری
ایست سر نوشت ما را دست قضا نوشته

باید کتبه شهر پوشهر و برانه گردد آن طور
تربیز و رشت و قزوین غمبخانه گردد آن طور
باید که پیش مسجد مبخانه گردد آن طور
باید که شخص عاقل دیوانه گردد آن طور

این سر نوشت ما را دست قضا نوشته

ما جای علم و ادراک تریاگ و بیک داریم از تبه های و امور توپ و تمشک داریم
از لوله های تریاک ، کف مشک داریم هر روز در جرآید اخبار چنگ داریم
ایست سر نوشت ما را دست قضا نوشته

شده مایه و در ایران از شش طرف ملیان ذریت و عدالت فخط و بلا و آمان
ما از کجا اخوت ما از کجا مساوات ایرانی و ترقی هیبت تم هیبت
ایست سر نوشت ما را دست قضا نوشته

آوخ که میرو ملا درد که شبخ رشحه همچون خران ناری بر ما زدند دهنه
مغنازل ما در این فصل عربان و پارس هنه با درد کنگور دوش میگفت شیخ صحنه
ایست سر نوشت ما را دست قضا نوشته

ما کرده ایم با غم و روز از شر اکند باید که ما بچیریم در ذلت و علاکت
خارج نمیتوان شد يك ذره از براکت ایست سر نوشت ما را دست قضا نوشته

باید که قامت ما گردد ز عصه چنبر باید که ما بسوزیم هیزم بجای عنبر

من از کجاو و حلمات بادختر من بر آخوند ملا تیر میگذرد روی منبر

این سر نوشت ما را دست قضا نوشته

با غطسز و قرمز دست قضا نوشته از دیگران عروسی از ما عزا نوشته

و قوی که در تهر آن نان و گوشت هر آن شده بود امر بصیر میفرماید

صبر کن آرام جانم صبر کن

صبر کن آرام جانم صبر کن

بعد از این تهر آن گلستان میشود در دکان ها نان فراوان میشود

گوشت های شیشک از زبان میشود عسکلات از صبر آسان میشود

صبر کن آرام جانم صبر کن

از برای نان گندم غم نخورد جان من از بهر مردم غم نخورد

گردن داری (ارده قم) غم نخورد در شربت خشم خشم غم نخورد

صبر کن آرام جانم صبر کن

لاله در گلشن شود خوشبو صبر آدم بد خو شود خوشخو صبر

اسفنج ما شود کو کو صبر زن سنگ هم شود نیکو صبر

صبر کن آرام جانم صبر کن

ای پری ز خسار محبوب القلوب گرتو میخوای همی بگیرد نان خوب

صبر کن از ظهر تا وقت غروب گرتو ندشاطر بغرقت خنک و چوب

صبر کن آرام جانم صبر کن

گرفتی ده چو موش اندر تله گرتو خیرت مانند غیب از قافله

گرتو آری فصل پیری آبله گرتو رفیق هستشمر و حرمه

صبر کن آرام جانم صبر کن

بعد از این منسوخ میگردد جفا درس با آلمان کند صلح و صفا

انگلیس آید سر ته و وفا تو کس بر چشم خود سر مه خفا

صبر کن آرام جانم صبر کن

مادران من بعد دانا می شوند دختران پاهوش و خوانا میشوند

کور ها یا عالم و بیبا میشوند این فخران هم توانا میشوند

صبر کن آرام جانم صبر کن

غم مخور سال دگر نان میخوری هیوه شیرین بشمران میخوری

گوسفند و مرغ تریان میخوری در سر سفره فسجان میخوری

صبر کن آرام جانم صبر کن

در جراید گر خیره باشد دروغ گتگوها در گندها شد دروغ

نقل کاشان با خطر هاشد دروغ قتل نایب با پسر هاشد دروغ

صبر کن آرام جانم صبر کن

خصم اگر آغازه تاکی کند روس در تبریز سفاکی کند

گر نظام المانک بی باکی کند هرات تبریز را شاکسی کند

صبر کن آرام جانم صبر کن

صحبت از شیر از واحد فاهان مکن گتگو از جنگل و گیلان مکن

در مجالس گتگو از قتل مکن باد از قزوین واز زنجان مکن

صبر کن آرام جانم صبر کن

گر بهم دادند نسبت از فساد و در شده بار از امنیت کساد

گر نوحه تند از نجف حکم جهاد تو خواب ای شیعه بانک اعتقاد

صبر کن آرام جانم صبر کن

بعد از این پیران جوانی میکنند نوجوانان هم رانی می کنند

اهل تبران شادمانی میکنند با شرافت زندگانی می کنند

صبر کن آرام جانم صبر کن

از برای نان مکن اینقدر اج صبر کن انصیر مفتاح الفرج

هیروود سال دگر شاهرر جمع شیخ جعفر گمت با هلا فرج

صبر کن آرام جانم صبر کن

صبر کن دردت بجانم صبر کن

تو بهیری هیچی

خبر از کار چه داری . تو بهیری هیچی

تازه اخبار چه داری . تو بهیری هیچی

دانش حسین ماهمگی مخلص دیرین تو ایم

روز و شب منتظار صحبت شیرین تو ایم

همگی عاشق تقریر و مضامین تو ایم

نطق شاکار چه داری تو بهیری هیچی

خبر تازه چه داری ز سلاطین خرفنگ

باز ، روتر چو خیر داری ز هنگامه جنک

تلگرافات چو آمد به مضامین قشنگ

رمز اسرار چه داری تو بهیری هیچی

مرغ دل گشته در این دوره گرفتار خیر

تویی از نطق و بیان زیبات بازار خیر

باز ، ای بابل شوریده ز گلزار خیر

گل به ، قمار چه داری تو بهیری هیچی

خبر تازه بگوشت چه رسیده است بگو

میوه فتح در این جنک که چیده است بگو

مرغ دزالت بچه اقلیم پریده است بگو

دش بر کار چه داری تو بهیری هیچی

شهر پارس بود مجمع خویان یا خیر

برج (اقل) بود از دور نمایان یا خیر

(شائزلیزه) شده برارمه تابان یاخیر

خبر از یار چه داری تو بگیری هیچی

خبر تازه بفر های که دلها تنگ است

درچه نقطه بگو امروز فروتر جنگ است

در کجا باز زخون کوه و سیاهان رنگست

رنگ گلنار چه دادی تو بگیری هیچی

رمز لشکر کشی روس و بریطانی چیست

قصد اطریشی و عثمانی و آلمانی چیست

علت ذلت این ملت ایرانی چیست

بچاره کار چه داری تو بگیری هیچی

مترسزل شده ازکان عقابند امروز

صحبت خلق شده حشو و زاید امروز

خبر تازه چه خواندی ز جرابند امروز

اعل شهراز چه داری تو بگیری هیچی

راحت و امن شده صفحه امکان یا نه

متمالی شده کابینه تهران یا نه

خلیقی شادند ز تغییر وزیران یا نه

حرف بازار چه داری تو بگیری هیچی

اهل بازار کابینه چها می گفتند

محرمانه چه بهم از علما می گفتند

چه ز توصیف عموم وزراء می گفتند

رمز دربار چه داری تو بگیری هیچی

دوق دوق گدوگ آره بکجا منجر شد

شرق شرق دره ساره کجا منجر شد
در ورامین عمل کاوه کجا منجر شد

خبر از خواز چه داری تو بمیری هیچی

ما گذشتیم از این جنک وجدال و خیرش
ما گذشتیم (ز آبرو پلن) و باشور و شرش
ما گذشتیم ز خمپاره و خوف خطرش

تنبک و تار چه داری تو بمیری هیچی

پس بیاز خر بزه خوشمزه با نان بخوریم
گاه با قیامه پلو ماهی بریان بخوریم
گاه با قرمه چلو مرغ و فسنجان بخوریم

پول در کار چه داری تو بمیری هیچی

خطاب بدزد ها

(آخ نگو من بمیرم)

مرد مردانه و شیرانه بگویم یانه

(آخ نگو من بمیرم)

هیل داری بنویسم ز حکایات شما زان فرستادن کاغذ بولایات شما

زاقسم خوردن بر مصدق و آیات شما سخن عقل بدیوانه بگویم یانه

(آخ نگو من بمیرم)

هیل داری بنویسم که چها بردی تو پولها را بکجا بردی و سپردی تو

یا که دیشب بسرسره چها خوردی تو زان شراب و ختم و خمخانه بگویم یانه

(آخ نگو من بمیرم)

میل داری نویسم وزدا بی با کند
 علمه نجف از داغ وطن غمنا کند
 بهر سخن ریزی ملت غلظه چالا کند
 نقل مشروطه و افسانه بگویم یانه

آخ نگو من بهیرم

میل داری همه جاسر تراش کنم
 صحبت دزدی آن رفیق لبش کنم
 نخور حرف ترا قاطعی هر آتش کنم
 داستان سگ و ابله بگویم یانه

آخ نگو من بهیرم

مستبدین بچه اسمی چو هجوم آوردند
 حال ملت را بردند و زدند و خوردند
 خلق ملت را با پنجه ظام افشردند
 آنچه بردند دلیرانه بگویم یانه

آخ نگو من بهیرم

خشم اگر پای درین خاک نشرده بتوجه
 گر آورده بتوجه ورنیا آورده بتوجه
 یا که لشکر همی آورده و برده بتوجه
 خنجر ایران شده ویرانه بگویم یانه

آخ نگو من بهیرم

شهر تبریز اگر گشت قرین تب و تاب
 گر بر و چرد شد از حاکم خوار خراب
 گر بکاشان دل و ملت همی گشت کباب
 زان خار ابائی منانه بگویم یانه

آخ نگو من بهیرم

بگذر از جمله بهداد خرابست حاجی
 فکر نانی بکن این خرزّه آست حاجی
 دل ز مشروطه این دفعه کباب است حاجی
 ها از آن ریش و از شاه بگویم حاجی

آخ نگو من بهیرم

شور معشر میگیرم
 کیش کیش

کیش کیش

بعد از یا شیخ مشغول ذکر خود باش

هر کس بفکر خویشه توهم بفکر خود باش.

در روزگار هر کس مشغول کار خویش است

لیل پنجه خوانی عقرت بفکر نیش است

ریشو بفکر پیرش کوسه بفکر ریش است

هر کس بفکر خویشه توهم بفکر خود باش

ای نور دیده بابا صحرا چریده بابا

دره درسه شب و روز زحمت کشیده بابا

جز قیل و قال آخوند چیزی ندیده بابا

هر کس بفکر خویشه توهم بفکر خود باش

جمعی باسم شیخی بعضی باسم بابی

یک جوقة اعتدالی یکدسته انقلابی

یکه پاینده شب و روز در فکر بحسابی

هر کس بفکر خویشه توهم بفکر خود باش

بعضی باسم اسلام بدعت پدید کردند

از مهر حال دنیا رو بر پزید کردند

اولاد مصطفی را ناحق شهید کردند

هر کس بفکر خویشه توهم بفکر خود باش

بعضی باسم ساطان گشتند خان و سر تیب

التباها گرفتند بی علم و عقل و ترتیب

انباشتند از پول صندوق و کیسه و حیب

هر کس بفکر خویشه توهم بفکر خود باش

بعضی باسم ملت اموال خانی بردند

بردند پولها را در بانگها سپردند

شراب شامبا باذی میز خوردند

هر کس خویشه تو هم بفکر خود باش

بی شتر سوارم عازم سوی حجازند

بعضی میان مسجد مشغول در نمازند

یکدسته جنده بازند باغفرقه بچه بازند

هر کس بفکر خویشه تو هم بفکر خود باش

جمعی با اسم جمعه بعضی با اسم شنبه

مانند سائدریدند از یکدیگر شکجه

آخر زدند دندان آتش به چشم و پنبه

هر کس بفکر خویشه تو هم بفکر خود باش

یکدسته شار لاتاها در طبع روزنامه

بعضی سفید ثامه بعضی سیاه جنامه

و احسرتا که آخوند برداشته عماله

هر کس بفکر خویشه تو هم بفکر خود باش

زارع در زیر شلاق بار باپ همی بود

ای طام سنگر بزن الانینی

شلاق را بسگر بزن الانینی

مازار عین مظلوم هر روز در الانیم

آخر ترحمی گنت ما سنده خداییم

مشروطه را اگر نهیم آخر نتیجه این شد

دفع درفش و شلاق نیست بزور این شد

شلاق را بسگر بزن الانینی

بغیر مکرر آن هوشمند و بارع

بسی دراز عیست محمول این مزارع

شلاق را بسگر بزن الانینی

گو با گرفتنی از شمر تلبه این شکر را
 من زیر چوب و شلاق تو میخوری هر قره را

شلاق را بلندگر بزن بلا نه بینی

ماهر دمان دهقان از غم و غفل دوریم
 سال دوازده ماهه مرغان ولخت و عوریم

شلاق را بلندگر بزن بلا نه بینی

مشروع طرز گرفتیم کفر و بدعت
 اسلام مضطرب شد کوفره ای حیت

شلاق را بلندگر بزن بلا نه بینی

ما تشنه و گرسنه در آسباب گرما
 کثیر بما همه دعش مقصود را فرما

شلاق را بلندگر بزن بلا نه بینی

بردم برای او نایب دارو تدان خود را
 هم مالیات دادم هم ابله جز خود را

شلاق را بلندگر بزن بلا نه بینی

افسوس حق ز اوج امروز با یصال است
 گو با که خون ملت بر مالکین حلال است

شلاق را بلندگر بزن بلا نه بینی

از باب همیشه این اشعار و اشیدم حکم کرد

همان ساعت با جوال دوزدهمان دارم بیچاره را دوختند

فوقو ایقو

میخواند خروسی بهستان فوقولیعو
 گو بهمن و گورستم دستان فوقولیعو

فریاد ز سرمنی زمان فوقولیعو

از سیل فتن شهر و وطن رو بهر ایی
 میگفت بهرفسان هوا آدم آسی

خون گریه کننده ز رعه در حال دهانی
 عربان و برمه همه اطفال دهانی

افسان ناین زندگی و طالع و منحوس
 افسوس که تبریز شده دستخوش لوس

کو بلخ و بخارا و چه شد خیره و کال
 کو خصله تنغاز و چه شد آن چمن گل

این بحر خزر بود در این فوقو ایقو

۷۰

آوخ که ز کف شهر و وطن مبرود آسان
 اطفال رعیت همه ترسان و هراسان
 آوخ که بتبریز و بغزین و خراسان
 سالوات بهر صبیح دهد سان قوفو لوقو
 هر می بغزوشید که بار اول کار است
 شهرانه بجوشید که هنگام شکار است
 مردانه بجوشید که دشمن بکار است
 زیر لنگه افتاده خراسان قوفو ایغو

کافر بکجا خاک مسلمان قوفو لوقو

تضمین غزل

به به عجب رنگین شده ، صحرا و بیستان سنگنگ
 بلبل همه چهچه زد ، مانند مستی سنگنگ
 رفت از شبستان ماه من ، سوی گلستان سنگنگ
 من دوش و پنهان میشدم ، در قهر جانان سنگنگ

حرکت نهادم پای را ، رفتم به ایوان سنگنگ
 (میرای) قدرت در چمن داده است گل را آبخوش
 عطرب به تار و لرغون کم کم نزن مضربخوش
 دیشب نمود از مرحمت ، ساقی مرا میرابخوش
 دیدم نگار خویش را بر نخت زر در خوابخوش

در روی باش عارضش چون مهر رخشان سنگنگ
 رفتم بغلوتگاه راز ، آهسته آهسته اک
 دیدم نگار دلتواز ، آهسته آهسته اک
 خوابیده هم چو سرو ناز ، آهسته آهسته اک
 کردم دوان گشتان دراز ، آهسته آهسته اک

برداشتم برقع بنار ، از ماه تابان سنگنگ
 از زیر برقع ناگهان ، حوری دیدم جلوه گر
 لعش شکر اندر شکر ، رویش قمر اندر قمر
 در گوشه پنهان شدم ، بر عارضش کردم نظر

يك نيمه نرگس باز كرد از خواب جنبانيد سر

هن از اريب عشق او چون بيدار زان سنگك

گفتم بقربات شود ؛ اين مخلص ديرين تو

زد طغنه بر قند و شکر، لعل لب شيرين تو

بوسى عطا کن از کرم ، بر عاشق نمکين تو

گفتا که هي هي بي ادب گفتم منم مسکين تو

با ما مکن قهر و غضب ای راحت چنان سنگك

برخواست از خواب آنصنم بر چهره زلف سرکشش

بنشست از خجالت عرق بر عارض عاتق ککش

چون از شراب ارغوان ديام خراب و در خوشش

ترسان دهان بردم همی بر نرد لعل دلکشش

بوسى زهودم ناگهان زان شکرستان سنگك

گفتم شنيدم ای صنم از غيب ميگوئى خبر

گفتا که اسم غيب را در موقع حسنى مر

گفتم چه وقتى موقع است اين دختر صاحب هنر

گفتا به هنگام اذان هوقت مناجات سحر

آن لعنه ظاهر ميشود امر او پنهان سنگك

وقت سحر گفتم بوى ای مرغ زرين مال ما

معلوم کن چون ميشود پيش آمد امسال ما

فرمود (واهو) دم مزن پيش آمد امسال ما

فالى ز حافظ بر زدم اين شعر آمد فال ما

نويمد از رحمت مشو با کوه عصيان سنگك

ده مژده بر طهرانيان ايران گلستان ميشود

اینشوره زاز از فیض حق چون شکرستان میشود
صحرائی بی حاصل همه باغ و گلستان می شود
اخبار خوش خوش می رسید نعمت فراوان میشود

هر کاسه لیبی می خورد مرغ و طسنبجان سنگینک

گفتم نگارا کن دعا وقت سحر بر جان شه

گفتم که تپرون روشن است از عارض رخشان شه

گفتم همه ایرانیان غرقند در احسان شه

گفتا که حافظ خیز رو صبح است تا ایوان شه

بر شاه بر خوان قصه ترا از خلق پنهان سنگینک

بانگی فواید آن زمان مرغ سحر خوان سنگینک

پایان گالچینی از کتاب نسیم شمال

